

هری آه بلندی کشید و نامه را کنار گذاشت. هنوز برای نوشتن نامه به آنها مشکل داشت. آیا وقتی هم که صحبت می‌کرد به همین اندازه احمقانه به نظر می‌رسید؟ شاید هم دلیلش این بود که قادر به گفتن خداحافظی نبود...

دستی به میان موهای ژولیده‌اش کشید، نامه‌ها را کنار زد و سرش را روی میز گذاشت. تمام بعدازظهر و پاسی از شب را در کتابخانه پیرامون روونا رون‌کلاو تحقیق کرده بود. اما حتی سر مویی هم به یافتن پاسخ نزدیک نشده بود. ران و جینی ساعتی قبل کتابخانه را ترک کرده و به خوابگاه برگشته بودند. ولی هر میون همچنان در یکی از سوراخ سنبه‌های کتابخانه بود. هری مطمئن نبود که هر میون پیرامون چه چیزی تحقیق می‌کند. او دوست داشت به همه گوشه‌های کتابخانه سر بزند و از همه آنها استفاده کند. معمولاً کتاب‌هایش را روی چندین میز ولو می‌کرد و بنا به نیاز، از این میز به آن میز و از این کتاب به آن کتاب می‌رفت.

هری قلم و کاغذش را در ساکش ریخت و صدا زد: «هر میون!»

هر میون از جایی در یک گوشه تاریک کتابخانه جواب داد: «اینجام هری.»

هری احساس کرد صدایش کمی نگران به نظر رسید و صدای خش‌خش کشیده شدن قلم بر روی کاغذ را می‌شنید. حدس می‌زد که تحقیق امشب مربوط به آن ذره‌لعتنی روح ولده‌مورت است که در وجود او جا خوش کرده. ظاهراً هر میون آماده نبود نتیجه تحقیقاتش را با هری در میان بگذارد؛ و هری هم دل و جرأت پرسیدن نداشت. گفت: «دیگه دیروقته... من قبل از خواب یه سری به جغدخونه می‌زنم ببینم هدویگ چه کار می‌کنه... تو کارت اینجا تمومه؟»

«بله. یه کمی دیگه کار دارم. سلام منو به هدویگ برسون.» در صدایش آرامش خاطر حس شد.

هری گفت: «خیلی خوب... شب بخیر هر میون.» و کتابخانه را ترک کرد و به سمت جغدخانه به راه افتاد.

قلعه به طرز وهمناکی ساکت بود. با وجودی که راهروها در شرایط عادی هم

در چنین ساعتی خالی بودند، اما اکنون احساسی متفاوت به وجود می‌آوردند. به نظر می‌رسید دیوارها نوعی تنهایی و تهی بودن را القاء می‌کنند. صدای پای هری بر روی سنگ سرد پله‌ها انعکاسی وهم‌انگیز داشت. از زمانی که اعلام شده بود آمبریج اجازه داده ورم‌تیل آزاد شود و برنامه صلح با ولده‌مورت دارد، اوضاع کمی در هم و برهم شده بود. اعضای فرقه می‌دانستند که این تفاهم‌نامه سرنوشتی نافرجام دارد و سعی داشتند هر طور شده با لباس‌ها و قیافه‌های مبدل در کنفرانس خبری فردا شب او شرکت کنند.

هری، ران و هر میون نیز قصد داشتند شرکت کنند؛ اما خانم ویزلی به هیچ‌وجه اجازه نمی‌داد که جینی با آنها برود و می‌خواست او را نزد خود نگه دارد. مرگ پرسی کاملاً خانم ویزلی را در هم ریخته بود و او سعی داشت همه فرزندان دیگرش را تا می‌تواند از خشونت دور نگه دارد. جینی با وجودی که از این مسأله خشنود نبود اما دل آن را هم نداشت که در شرایط فعلی موجب ناراحتی مادرش شود و قبول کرده بود در هاگوارتس بماند.

هری نمی‌دانست که آمبریج چه امتیازهایی را پذیرفته است، اما می‌دانست که هر طور شده باید جلوی او را گرفت. او هنوز بر خشم ناشی از آزادی ورم‌تیل بعد از آن همه زحماتی که برای دستگیریش تحمل کرده بودند فائق نیامده بود. در دستگیری ورم‌تیل نزدیک بود ران کشته شود! خیانت ورم‌تیل بود که دوازده سال تمام سیریوس را در یک سیاه‌چال خوفناک قرار داد. و پدر و مادر و خود هری نیز زندگی‌هایشان را به خاطر آن موش کوچک ترسو از دست داده بودند... و حالا آمبریج او را رها کرده بود.

هری با یادآوری این افکار مشت محکمی به دیوار زد که موجب شد عکس یک بانو در تابلوی رنسانس از ترس فریاد بکشد. به سرعت نگاهی به سرتاسر راهرو انداخت و آماده بود تا چنانچه نشانی از حضور فیلیچ بیند پا به فرار بگذارد. در چندین مورد سرایدار پیر را دیده بود که در گوشه و کنار کشیک

می‌کشد. هری نمی‌دانست حالا که او دانش‌آموز به حساب نمی‌آید آیا فیلیج همچنان بر او اقتداری دارد یا خیر، اما حاضر هم نبود شانس خود را آزمایش کند.

هری داشت از آخرین پله‌های منتهی به جغدخانه بالا می‌رفت که یک برق آبی رنگ توجهش را جلب کرد. چوب جادویش را بیرون کشید و پاورچین پاورچین از در وارد شد.

صدازد: «کی اونجاست؟... هر که هستی خودتو نشون بده.»

هدویگ از بالای رف آواز شادی سر داد و به هوا برخاست و روی شانه هری نشست و صمیمانه گوش او را نوک زد. پیگ را در بلندترین ردیف همراه چند جغد مدرسه دید و ارول تقریباً بی‌هوش نزدیک پنجره افتاده بود. ارول همیشه بعد از هر سفر تا مدت‌ها بی‌هوش می‌ماند.

در این لحظه پنسی از پشت یکی از ستون‌های نزدیک پنجره بیرون آمد و گفت: «من هستم پاتر.» دامن شل بلند و آبی رنگش را با دست جمع کرده بود تا کثیف نشود.

هری در حالی که با سوءظن چشمانش را تنگ کرده بود پرسید: «تو این وقت شب اینجا چه کار می‌کنی پنسی؟»

پنسی سرش را بالا گرفت و با بدخلقی گفت: «به خودم مربوطه.»

هری محکم بازوی او را گرفت و گفت: «اگه جغدی برای کسی بفرستی به من هم مربوط می‌شه.»

پنسی با یک حرکت سریع دستش را از چنگ هری بیرون کشید و با اخم فراوان گفت: «متأسفم که ما نمی‌تونیم رفاه و آسایش جنابعالی رو داشته باشیم. تو و اون دختره ویزلی فقط یه مادر دارید که نگرانش باشید. دراگو و من دو تا مادر داریم. که اگه پا روی دمشون بگذاریم خطرناک‌تر از سگ‌های شکاری هستن.»

هری به مسخره گفت: «آره ما خیلی خوشبختیم!»

چهره پنسی کمی رنگ به رنگ شد اما اخمش تغییری نکرد. گفت: «بفرما پاتر... همه‌اش مال جنابعالی. به هر حال، از نظر من که خیلی کثیفه!» و با تکبیر از اتاق بیرون رفت.

هری ناباورانه سرش را چند بار تکان داد و سپس پشت ستونی را که پنسی پنهان شده بود بازرسی کرد. چیزی در آنجا نیافت. با ملایمت ارول را از لبه پنجره برداشت و در یکی از آشیانه‌ها قرار داد. جغد پیر با خستگی چشمانش را باز کرد و به نشانه تشکر صدایی از گلو خارج کرد و قبل از این که دوباره به پهلو بغلتد یک جرعه آب نوشید.

هری چنان که گویی با هدویگ حرف می‌زند پرسید: «دختر بگو بینم، اون اینجا چه کار داشت؟ جغد جدیدی نمی‌بینم که احتمالاً برایش نامه‌ای آورده باشه... و جغدهای مدرسه هم دستور دارن که بدون اجازه محوطه رو ترک نکنن.»

هدویگ دوباره گوش هری را نوک زد. هری هم پره‌های او را نوازش داد و سپس مقداری غذای جغد از جیبش بیرون آورد و گفت: «متأسفم که مونده و له شده... خیلی وقته توی جیبم بوده.»

هدویگ با ناراحتی غذاهای له شده را نگاه کرد. گفت: «هی!... مزه‌اش که فرق نکرده...» و از این که خود را در حال گفتگو با یک جغد می‌دید احساس حماقت کرد.

هدویگ تنقلاتی را که هری به او داده بود به متقار گرفت و بدون سر و صدا به آشیانه خود برد.

هری خندید و گفت: «حالا که اینطور می‌خواهی، باشه.»

از در جغدخانه که بیرون می‌آمد از پنجره نگاهی به آسمان انداخت. نیمه‌ماه بود و قرص کامل ماه در پهنه آسمان می‌درخشید و قلب هری در نگرانی برای

راکش داده بودند تا این جمعیت عظیم را در خود بپذیرد و سکوی مخصوص سخنران را جادو کرده بودند تا صدا را به تمام نقاط وزارتخانه برساند.

آرورها و جادوگران مسلح دیگر دور تا دور سالن مستقر بودند. در واقع تعداد مأموران مجری قانون آنقدر زیاد بود که هری حیرت کرد که آیا کس دیگری باقی مانده تا از بقیه دنیای جادوگری دفاع کند.

آرورها با صورت‌های رنگ‌پریده و عبوس چوب جادوهایشان را محکم در دست می‌فشردند. به نظر می‌رسید حداقل آنها خطیر بودن وضعیت را درک می‌کنند. اما در مورد بقیه جمعیت چنین چیزی را نمی‌شد بگویی. اکثر حاضران شاد بودند و به سختی لبخند از لبشان محو می‌شد. هری حدس زد که آنها آماده‌اند جشن بگیرند و فقط منتظر اشاره وزارتخانه هستند. هری با انزجار سرش را تکان داد. می‌دانست که جنگ همه مردم را در مضیقه و سختی قرار داده است، اما این جماعت دارند مثل احمق‌ها رفتار می‌کنند!

روز بعد از ماه کامل شایع شده بود که یک روستای آدم‌معمولی در نزدیکی مرز ولز مورد حمله یک گله آدم‌گرگ قرار گرفته و بخش عظیمی از جمعیت شهر کشته و زخمی شده‌اند. بسیاری از کودکان و نوجوانان روستا گاز گرفته شده و توسط گله آدم‌گرگ‌ها به جنگل برده شده بودند. مردم خواهان این بودند که تمام آدم‌گرگ‌ها را باید نابود کرد و آن قربانیانی هم که زنده ماندند ناگهان خود را در میان متهمین یافتند.

نگرانی هری برای رموس حد و مرزی نداشت. امیدوار بود امشب فرصتی پیدا کند و از تانکس بپرسد که آیا خبری از رموس دارد. هیچ یک از ویزلی‌ها و همچنین پروفیسور مک‌گوناگال هیچگونه تماسی با او نداشتند و نگرانی هری لحظه به لحظه افزایش یافته بود.

جینی را که خیلی هم عصبانی و رنجیده‌خاطر بود پیش پدر و مادرش و هگرید باقی گذاشته بود. خانم ویزلی حوصله رفتن به وزارتخانه را نداشت و

رموس فشرده شد. حدس زد که شاید دلیل واقعی این که نتوانسته بود بخوابد همین باشد. او برای دوستش ناراحت بود و نگران بود که کجاست و چگونه با ماه کامل کنار می‌آید.

امیدوار بود رموس بتواند با آنچه که مجبور است انجام دهد تا بقیه گرگ‌نماها او را بپذیرند کنار آید. با یادآوری شرایط زندگی رموس نفرتش از امبریج افزون شد. بی‌صبرانه منتظر شرکت در کنفرانس مطبوعاتی بود.

در خوابگاهش را باز کرد و تقریباً بلافاصله از سمفونی خروپف‌های درون خوابگاه، خود را عقب کشید. هری به خروپف‌های ران عادت کرده بود، اما حجم افزوده خروپف فرد، جورج و چارلی چیزی نبود که قابل تحمل باشد. ولی به هر حال ناچار بود به اتاقش برود و کمی استراحت کند.

لباسش را عوض کرد و روی تخت‌خواب دراز کشید. سعی کرد با گذاشتن بالش روی سرش صداها را از خود دور کند. بعد از چند دقیقه طولانی و بی‌ثمر، بالاخره واداد و یک طلسم صدا خفه‌کن در اطراف تخت‌خوابش اجرا کرد. معمولاً دوست نداشت چنین کاری بکند چون می‌ترسید در صورت بروز مشکل صداها را نشنود و دیر خبردار شود. ولی امشب واقعاً خوابش می‌آمد و از روزی که به اینجا آمده بودند درست نتوانسته بود بخوابد.

کم‌کم خوابش برد. رؤیاهایش زیبا و خوشایند بودند اما مرتب تصویر یک موش در ذهنش نقش می‌بست که چیزی را می‌دزد و پا به فرار می‌گذارد و در سایه‌ها مخفی می‌شود.

کنفرانس مطبوعاتی در وزارتخانه تعداد بسیار زیادی را از گوشه و کنار جامعه جادوگری به آنجا کشانده بود. ساحران و ساحرها از سراسر انگلستان برای شرکت در کنفرانس آمده بودند و بعضی حتی به امید شنیدن اخباری خوشایند خانواده و فرزندان خود را نیز همراه داشتند. تالار ورودی وزارتخانه

هگرید به دلیل جثه بزرگش خیلی زود مشخص می شد و هری حدس می زد که نیامدن خانم ویزیلی بیشتر به این دلیل است که می خواهد در قلعه بماند و مواظب جینی باشد. پروفیسور اسلاگ هورن ته مانده معجون چند گیاه خود را - که چندان زیاد هم نبود - در اختیار فرقه قرار داده بود. آنهایی که حکم دستگیریشان صادر شده بود از معجون استفاده کردند و شکل خود را تغییر دادند و بقیه هم سعی کردند لباس هایی بپوشند که چشمگیر نباشد و بتوانند خود را در میان جمعیت گم کنند.

هری، ران و هرمیون علامت هاگوارتس را از روی سینه ردای مدرسه کنده بودند و کلاه هایشان را تا روی ابروها پایین کشیده بودند. در انتهای سالن - و تا می توانستند دور از آرورها - مستقر شدند. سالن آنقدر پر بود که گم شدن در میان جمعیت کار دشواری نبود. هری تقریباً امیدوار بود که آمبریج سعی کند در این مجلس او را دستگیر نماید. دلش می خواست که او سعی خود را بکند تا جواب دندان شکنی به او بدهد.

هرمیون گفت: «هری، اون که کنار در و ایستاده تانکس نیست؟» سؤال هرمیون هری را از افکار تیره اش بیرون آورد. هرمیون می دانست که هری می خواهد با تانکس صحبت کند و کاملاً پیدا بود که او نیز نگران رموس است. هری از این که هرمیون خواسته او را مورد توجه قرار داده بود احساس سپاس کرد.

ران پرسید: «کجا؟... من که نمی بینمش.»

هرمیون در همان حال که به زور در میان جمعیت جلو می رفت گفت: «موهاش صورتی نیست... حالش خیلی خوب به نظر نمی رسه.»

هری به سمت تانکس نگاه کرد و متوجه شد که هرمیون درست می گوید. موهای تانکس به رنگ موشی بود و شانه هایش چنان آویزان بودند که او را کوتاه تر از آنچه واقعاً بود نشان می داد. به نظر خسته و فرسوده می آمد که باعث

شد نگرانی هری افزایش یابد.

ران زیر لب گفت: «اوه، بیچاره! واقعاً درب و داغون به نظر میاد.»

هرمیون برگشت و با اخم به او گفت: «هیس ران... ممکنه بشنوه.»

ران شانه بالا انداخت و گفت: «مگه بشنوه چی می شه؟ خودش هم باید

بدونه.»

هری با آرنج به پهلوی ران زد چون در آن لحظه نمی خواست مشاجره ای بین

ران و هرمیون در گیرد. وقتی به کنار تانکس رسیدند آهسته گفت: «تانکس.»

تانکس نه به او نگاه کرد و نه در چهره اش تغییری مشاهده شد ولی از گوشه

دهانش گفت: «وانمود کنید که دارید باهم حرف می زنید. مواظب من هستن.»

هر سه نفر در یک دایره گرد آمدند و وانمود کردند که باهم حرف می زنند اما

فاصله شان با آرور جوان آنقدر بود که حرف های او را بشنوند.

هرمیون در حالی که مضطربانه به اطراف نگاه می کرد پرسید: «کی مواظبته؟»

«افراد آمبریج... منتظره تا اشتباهی از من سر بزنه؛ ولی تا حالا چیزی به

دست نیاورده. خیلی ها در میون آرورها هستن که به اون اندازه ای که فکر می کنه

بهش وفادار نیستن. و این تعداد داره روز به روز هم زیادتر می شه. بیشتر آرورها

معتقدن که رفتارش با کینگزلی غیرمنصفانه بوده. و در ضمن، معتقدن که این

تفاهم نامه یه اشتباه بزرگه.» و در تمام مدت اصلاً در جهت آنها نگاه نکرد.

هری پرسید: «پس چرا داره صورت می گیره؟» و در پایان جمله صدایش

کمی بالا رفت.

هرمیون با پا روی انگشتان هری کوبید و گفت: «هیس... صداتو بیار پایین

هری.»

هری بی اختیار گفت: «آخ!... دردم اومد.» هرمیون کفش پاشنه میخی پوشیده

بود.

تانکس گفت: «فعلاً که کاری از دست آرورها برنمیاد. حتی اگر کوچک ترین

حرفی خلاف گفته‌های اون بززن متهم به خیانت می‌شن و همون سرنوشت کینگزلی منتظرشونه. فقط منتظرن ببینن که سرانجام این تفاهم‌نامه به کجا می‌انجامه.»

هرمیون با مهربانی پرسید: «تانکس، خودت حالت خوبه؟»

تانکس سرش را تکان داد و با یک حرکت سریع سر، قطره اشکی را که در چشمش جمع شده بود به عقب راند. گفت: «نه... دیشب یه یادداشت کوتاه از رموس دریافت کردم.»

هری مشتاقانه پرسید: «راست می‌گی؟... حالش چگونه؟ چی گفت؟»

تانکس دماغش را بالا کشید و گفت: «چیز زیادی نگفت... مسأله همینجاست. گفت که وقت زیادی نداره. ولی یه چیزی توی نامه‌ش بود که اونو خیلی رسمی و فاصله‌دار می‌کرد. گفت که قصد داره اونچه رو که ازش انتظار میره انجام بده.»

هرمیون با یک طلسم بی‌کلام دستمالی درست کرد و دزدکی به تانکس داد. ران پرسید: «مقصودش از این حرف چیه؟»

تانکس گفت: «نمی‌دونم ولی از نحوه کلامش خوشم نیومد.»

هری آهسته پرسید: «فکر می‌کنی رابطه‌ای با حمله‌ای که اون شب به دهکده شد وجود داشته باشه؟»

تانکش با چشمانی پر از اشک سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «می‌ترسم همینطور باشه. اون به تنهایی به هیچ‌وجه نمی‌تونست جلوی این حمله رو بگیره، ولی اگه مجبور شده باشه که در اون شرکت کنه...»

هری بی‌اختیار گفت: «احساس گناهِش اونو می‌کشه.» و با تصور این که اگر خود به ناچار در چنین وضعیتی قرار می‌گرفت چه احساسی می‌داشت، قلبش به یک باره فرو ریخت.

تانکس دوباره دماغش را بالا کشید. و هرمیون کمی به او نزدیک‌تر شد.

تانکس گفت: «هری، یه پیغوم هم برای تو داشت... ولی من معنیشو نفهمیدم.»

هری همچون مسخ شده‌ها پرسید: «چی بود؟»

«فقط این که "ایجاد، متکی به شدت نفرته؛ عمل، کار تقسیم رو انجام میده." برای تو مفهومی داره؟»

هری به آرامی سرش را چند بار پایین و بالا برد و گفت: «آره، داره... ممنون.» و دید که چشمان هرمیون گشاد شدند و تقریباً می‌توانست ببیند که چرخ‌ها در درون سر او به چرخش درآمدند. تنفر ایجاد هورکراکس را تغذیه می‌کند؛ درست مثل شادی که تغذیه‌کننده خلق پاترونوس است.

تانکس که گویا حس کنجکاویش سکوت بیش از آن را برایش غیرقابل تحمل کرده بود پرسید: «و فکر نکنم که بخوای چیزی به ما بگی؟»

هری شانه بالا انداخت و گفت: «متأسفم تانکس... ولی بدون که کمک می‌کنه... باشه؟»

برق ضعیفی از نشاط سابق او درخشید و گفت: «یه دختر رو هیچ‌وقت نمی‌شه برای تلاشش محکوم کرد.»

در این لحظه چراغ‌های سالن چند بار خاموش و روشن شدند و سکوی مقابل پر از انواع مقامات وزارتی شد. یک جادوگر جوان و خوش‌لباس پشت تریبون آمد و یک طلسم بژواک به اجرا گذاشت.

هری خواست جلوتر برود ولی یک بار دیگر هرمیون مانع شد و گفت: «اول گوش بده ببین چی می‌گن.»

جادوگر جوان با قامتی اتوکشیده و صدایی لرزان - که هری را ناگهان به یاد پرس‌انداخت و فرض گرفت که این شخص همان کسی است که جای پرس‌انداخت گرفته است - اعلام کرد: «ساحران و ساحره‌های عزیز و نمایندگان رسانه‌ها... مقدم شما را به این جلسه تاریخی خوش آمد می‌گویم. وزیر موقت ما خبر

هیجان‌انگیزی دارند که همه ما با تمام وجود منتظر شنیدنش هستیم.»

لحظه‌ای سکوت کرد تا کف زدن‌ها و سوت کشیدن‌ها به پایان رسید. درجه طلسم چنان بالا بود که هری فکر کرد سقف به لرزه درآمده است. جادوگر جوان گفت: «او برنامه‌های وسیعی برای خروج ما از تیرگی‌هایی که از دیرباز بر زندگی‌های ما سایه انداخته است دارد. او می‌خواهد ما را به دوره‌ای درخشان همراه با همزیستی و همکاری هدایت کند. تا نسل‌های ما بتوانند در شکوفایی و اعتبار زندگی کرده و از فرصت‌های جدیدی که به ما داده می‌شود نهایت بهره را ببرند... بدون توضیحات بیشتر، این شما و این هم وزیر موقتمان، دولورس آمبریج...»

دوباره سالن پر شد از کف زدن و تشویق. تعدادی از جادوگران نزدیک میز پذیرش سالن که ظاهراً قبل از مراسم جشن گرفته بودند کلماتی نامناسب بر زبان راندند که توسط آرورهای نزدیک به آنها ساکت شدند.

آمبریج با یک ردای باشکوه قدم به تریبون گذاشت. با کمک طلسم، رنگ خاکستری از موهایش زدوده شده بود و موهایش را پشت سر جمع کرده و با یک روبان صورتی بسته بود. هری چنان از دیدن رویان او احساس تنفر کرد که دلش می‌خواست آن را بکند و زیر پا بکوبد. آمبریج همان حالت تمسخر وزغ‌گونه‌ای را بر چهره داشت که وقتی در هاگوارتس به عنوان بازرس اعظم انتخاب شده بود از او دیده بودند.

آمبریج سخنانش را با همان سرفه‌های آشنا و آزارنده‌اش آغاز کرد. «اِهِن... اِهِن...»

ران زیر لب گفت: «زهر مار!» و هرمیون چنان حیرت‌زده به نظر رسید که حتی ران را به خاطر ناسزایش سرزنش هم نکرد.

آمبریج ادامه داد: «همگی خوش آمدید... مایلیم به خاطر این که وقت گذاشتید و در جلسه کوچک ما شرکت کردید از همه شما تشکر کنم. وزارت

جادوگری همواره هدفش تضمین رشد و شکوفایی جامعه جادوگری بوده است. در چند سال گذشته، بعضی از بهترین و حقیقی‌ترین سنت‌های ما جای خود را به نوگرایی داده‌اند که چیزی جز نفوذ تدریجی ولی دائمی دنیای آدم معمولی‌ها نبوده است. اما من به عنوان وزیر، قصد دارم کاری کنم که میراث و هدیه‌ای که نیاکانمان برای ما به جا گذاشته‌اند دوباره احیا شود و یک بار دیگر کانون توجه جامعه جادوگری گردد.»

هری چهره در هم کشید. آمبریج داشت این جلسه را به جلسه نطق پذیرش - بدون منصوب شدن به مقام وزارت - تبدیل می‌کرد. صدای زیر او مانند میخی بود که روی تخته سیاه بکشند و هری متوجه شد که کم‌کم توجهش به گفته‌های او کم می‌شود. همان نفرتی که او همیشه در موقع سخنرانی آمبریج حس می‌کرد دوباره در او جان می‌گرفت.

هرمیون که چهره‌اش واقعاً وحشت‌زده بود آهسته گفت: «داره جمعیت رو آماده می‌کنه تا محدودیت‌ها در مورد جادوگران به دنیا آمده در خانواده‌های آدم معمولی رو بپذیرن.»

ران یکه خورد و پرسید: «چی؟... اون که تا حالا یک کلمه هم راجع به جادوگران به دنیا اومده در خانواده‌های آدم معمولی حرف نزده... فقط یه مشت اراجیف به هم بافته.»

هرمیون سرش را تکان داد و گفت: «پس بهتر گوش بده ران.»

آمبریج در ادامه گفت: «ما لازم داریم بعضی از کارهایی رو که برایمان عادی شده متوقف یا اصلاح کنیم. و بعضی دیگر را که در طول سال‌ها کنار گذاشته شده‌اند دوباره برپا کنیم...» و کیفیت دختر بیچه‌گانه صدایش ناگهان از بین رفت و نوعی خشونت و جدیت جای آن را گرفت. «همانطور که همه آگاهید، ارباب تاریکی مدتی است که ترس و وحشت در جامعه ما حاکم کرده است. اما من توانستم یک خط ارتباط باز کنم و گام‌هایی در راستای ایجاد پلی از اعتماد بین دو

نیروی مخالف بردارم و من توانستم این کار را از طریق کمک یک پسر انجام دهم.»

سالن کاملاً ساکت شد و هری احساس کرد موهای پشت گردنش سیخ شدند. باکنجکاوی سراسر سکوی جلو را از نظر گذراند. نمی دانست این ماجرا دارد به کجا می رود.

«سال‌ها شایع بوده که یک "فرد برگزیده"، یعنی کسی که مقرر است ما را از تاریکی بیرون آورد، وجود دارد. بسیاری از شما تصور کرده‌اید که این فرد برگزیده همان "پسری ست که زنده ماند". اخیراً اطلاعات دیگری توجه مرا جلب کرد - حقایقی که با شما در میان می‌گذارم که نشان می‌دهد این شخص هری پاتر نیست که باید ما را از این دوره تاریکی نجات دهد... بلکه چیزی است که در خون اوست.»

همه‌ها و سؤال‌هایی در گوشه و کنار سالن اوج گرفت. هری، ران و هرمیون نیز نگاه‌های حیرت‌زده‌ای با یکدیگر رد و بدل کردند. هری دید که بعضی از افراد فرقه به سمت او نگاه کردند.

آمبریج در ادامه گفت: «من وجود یک پیشگویی باستانی را کشف کردم...» گفته‌های او مو بر اندام سیخ می‌کرد. او چگونه می‌توانست آن پیشگویی را کشف کرده باشد؟ پیشگویی اصلی چند سال پیش از بین رفت و اکنون هری فقط نسخه دامبلدور را در اختیار داشت. مگر این که... اسنیپ!

آمبریج لبخند شیرینی زد که نشان می‌داد از جلب توجه‌ها راضی است و گفت: «این پیشگویی اشاره به یک خون خاص دارد که توان هدایت ما به خروج از تاریکی را دارد.»

هری ناباورانه سرش را تکان داد. او از این حرف‌ها چه منظوری داشت؟ پیشگویی چیزی در مورد یک خون خاص مطرح نکرده بود.

«از آنجا که خط خون پاتر، به جز هری جوان، منقرض شده است و مادر او

نیز از نسل آدم معمولی بود، به نظر بدیهی آمد که هری پاتر باید همان پسر مورد نظر باشد. اما من اخیراً یک امکان دیگر را کشف کردم.»

امواج پی در پی ترس وجود هری را در بر گرفت. باورش نمی‌شد که این زن دارد به کجا می‌رود.

«یک عضو دیگر از خانواده هری پاتر وجود دارد که او نیز توانایی‌های جادویی دارد. این شخص سال‌ها از وزارتخانه مخفی نگه داشته شده است... که من نسبت به این مخفی‌کاری به شدت به دیده سوءظن نگاه می‌کنم. متأسفانه فکر می‌کنم آنهایی که مسئولیت حمایت از آقای پاتر جوان را به عهده گرفتند اهداف خاص خود را داشتند - و نه منافع دنیای جادوگری را...» و با زبان لب‌هایش را لیسید.

آمبریج داشت همه چیز را به گردن دامبلدور می‌انداخت و یک بار دیگر، بدون این که مستقیماً نامی از او ببرد در اطراف او شک و تردید ایجاد می‌کرد. وجود هری سراسر خشم و نفرت شده بود.

«من از چندی پیش با تنها خاله‌زاده آقای پاتر در تماس بوده‌ام - پسری که امتیازهای تدریس و آموزش ما را در سراسر عمرش از او دریغ کرده بودند. اما او برعکس آقای پاتر با اشتیاق تمام قبول کرد به ما کمک کند. ساحران و ساحره‌های عزیز، اجازه دهید امید جدیدمان برای نوریاشی به این دوران تیره را به شما معرفی کنم... آقای دادلی دورسلی...»

دادلی - دادلی گنده و خپله - با سری افراشته و در حالی که وجود بی‌خاصیتش توسط یک شنل سبز از بهترین و گران‌ترین جنس پارچه پوشانده شده بود، قدم روی صحنه گذاشت. با آن قیافه ابله خود برای حضارانی که به شدت تشویقش می‌کردند دست تکان داد، چنان که گویی آنها همه فقط برای دیدار و احترام به او آمده بودند. هری با مشاهده عمو و نون و خاله پتونیا که با قیافه‌های بشاش کناری ایستاده بودند و برای پسرشان کف می‌زدند دهانش از

حیرت باز ماند. عمو ورنون مرتب با ترس و لرز به جادوگران اطرافش نگاه می‌کرد ولی کاملاً واضح بود که به خاطر دادلی احساس غرور می‌کند.

هری احساس کرد تمامی دنیایش یکوری شده است؛ در حالی که خود او سعی دارد صاف بماند. این آن چیزی نبود که او انتظارش را داشت. خاله و شوهرخاله‌اش همیشه نسبت به دادلی نقطه ضعف داشتند و در مقابل او کوتاه می‌آمدند - تا جایی که این کوتاه آمدن‌ها گاه تهوع آور می‌شد. اما این که آنها به یکباره چنین چرخشی کرده باشند و آنهایی که از هر چیزی در رابطه با جادو نفرت داشتند چگونه می‌توانستند اکنون چنین راحت با مسأله کنار بیایند. درکش خارج از توانایی او بود. شاید آشنایانشان در دنیای آدم معمولی‌ها بالاخره از شیوه‌های زورگویانه دادلی خسته شده بودند و دورسلی‌ها دیگر کسی را نمی‌یافتند که بتوانند تحت تأثیر پسرشان قرار دهند. شاید لذت شهرت و توجهی بود که آمبریج به آنها نشان داده بود. عمو ورنون و خاله پتونیا همواره روی پسر کمتر از متوسطشان زیاد حساب می‌کردند.

آمبریج با سر اشاره‌ای به دادلی کرد و یواشکی قطعه کاغذ کوچکی را به او داد. خواندن هیچ‌گاه جزو سرگرمی‌های مورد علاقه دادلی نبود و مکث‌های طولانی و تقلای او با کلمات کاملاً واضح بود.

دادلی با صدای لرزان گفت: «درود بر جا - جا - جادوگران عزیز. من با یکی از شماها بزرگ شدم - ولی به من یاد داده شده بود که از شما بترسم...» دادلی مکث کرد. احتمالاً دلیل مکثش این بود که نمی‌توانست کلمه بعدی را بخواند اما ظاهراً از واکنشی که ایجاد کرد خوشش آمد و مکث را کمی طولانی‌تر کرد. «به من گفته می‌شد که شما همه غیرعادی - عوضی - هستید و به این باور رساننده شده بودم که هر چیزی در رابطه با جادو برای آزار رساندن به من است. خانواده من گمراه شده بودند.» ناراحتی دادلی از کاغذی که به او داده شده و آنچه که روی آن نوشته شده بود بالاخره بیش از طاقت او شد و کاغذ را مجاله کرد. وقتی

دادلی کاغذ را روی زمین انداخت، آثار نگرانی در چهره دولورس ظاهر شد. هری ناباورانه سرش را تکان می‌داد. به وضوح می‌دید که چرا دولورس پس از آن که فهمید ثبت جادویی دستکاری شده است به سراغ دادلی رفت. او از این عمل دو بهره می‌برد. ابتدا با ایجاد یک قهرمان جدید - کسی که خودش پیدا کرده و تحت کنترل خودش بود - جذبه نیرومند هری در میان مردم را از بین می‌برد. دوم این که می‌توانست به شهرت و اعتبار دامبلدور خدشه وارد آورد. استفاده از پیوند خونی هری با دادلی یک برگ دوسر برنده برای او بود.

دادلی گفت: «ببینید... من هم مثل شما جادویی هستم...» و شست چاق خود را به سمت آمبریج اشاره رفت و گفت: «از آنچه که او به من گفت، دریافتم که قدرت بسیار بالایی دارم. خانواده من از جادو می‌ترسیدند تا این که دریافتمند مرا چقدر خاص و برتر کرده است. ما به دفعات تهدید شدیم. ما فکر می‌کردیم...» «آمبریج حرف او را قطع کرد و گفت: «بله... آقای دورسلی ما در این رابطه به شما یک عذرخواهی بدهکاریم. خانواده شما هرگز نباید از هدیه خداداد شما ترسانده می‌شدند.»

هری دید که خاله پتونیا با دستمال اشکش را پاک کرد. او با نگاه تحسین آمیزی به کدو حلوایی خودش - که به تنهایی نیمی از صحنه را با هیکل چاق خود اشغال کرده بود - خیره شده بود. حتی عمو ورنون هم توانسته بود نسبت به این همه چهره‌های جادویی در اطرافش حالت بی تفاوتی به چهره خود بدهد. او نیز با غرور سینه‌اش را جلو داده بود و وقتی دادلی به کنارشان برگشت با زدن به پشت پسرش از او استقبال کرد.

هری سعی کرد حالت چهره خود را کنترل کند. نمی‌خواست هیچ یک از احساساتش نشان داده شود. می‌دانست که ران و هرمیون هر دو چیزی را در چشمان او دیده بودند و سعی داشت در چشم هیچ یک از آن دو مستقیماً نگاه نکند تا مبادا چیز دیگری را در چشمانش ببیند. او در تمام عمرش به خاطر آنچه

که بود سرزنش شده و وادار شده بود فکر کند که غیر طبیعی است. دورسلی‌ها همواره از جادو و هر چیزی در رابطه با آن نفرت داشتند اکنون که دادلی عزیزشان به خاطر همان غیر طبیعی بودن مورد تشویق قرار می‌گیرد، ناگهان این خصلت غیر طبیعی به یک هدیه خداداد تبدیل می‌شود.

هری آرزو می‌کرد که بتواند بگوید که این مسأله برایش اهمیتی ندارد؛ که آزارش نمی‌دهد - ولی می‌دانست که ران و هرمیون چیز دیگری را در چشم او دیده بودند. برایش جالب بود که اکنون تقصیر تمام بی‌اعتمادی و نفرت دورسلی‌ها از جادو به گردن او افتاده است. آیا دنیا می‌تواند عجیب‌تر از این هم بشود؟

امبریج دوباره تریبون را در اختیار گرفته بود و گفت: «وقتی من کشف کردم که چه خطایی نسبت به این جادوگر جوان و خانواده‌اش صورت گرفته و چه ظلمی به آنها شده و همچنین متوجه سوء برداشت خودمان شدم که چیزی را به غلط برای این همه سال قبول کرده بودیم، از خود پرسیدم که دیگر چه چیزهایی وجود دارد که ممکن است کورکورانه به عنوان حقیقت قبول کرده باشیم. شاید چیزی وجود داشت که همان که می‌دانیم قصد دستیابی به آن را داشت که ما درست نفهمیده بودیم...»

همه نارضایتی در سالن اوج گرفت. قبول دادلی به عنوان یک ناجی احتمالی یک چیزی بود و قبول این که همه در مورد اهداف کسی که سال‌ها بود بی‌دلیل دست به قتل می‌زد چیزی دیگر. هنوز بسیاری از مردم ترس و وحشت جنگ قبلی را به یاد داشتند که این ترس به آنها اجازه نمی‌داد این بار همکاری ولده‌مورت را بپذیرند. هری ناگهان به یاد دومین پیشگویی تره‌لاونی افتاد: ارباب تاریکی دوباره با کمک خدمتکار خود اوج می‌گیرد؛ بزرگ‌تر و وحشتناک‌تر از هر زمان دیگر.

ولده‌مورت دوباره اوج گرفته بود و اگر بتواند در نهایت بر وزارتخانه حاکم

شود، به طور قطع قدرتش بیش از دفعه قبل خواهد بود...

دولورس بی‌اعتنا به نجواها ادامه داد: «پس از روشنگری‌هایی که با صحبت کردن با دادلی نصیب شد نیرو و شجاعت کافی برای ارائه یک قرارداد صلح را به دست آوردم. شاید تنها نقش این به اصطلاح «فرد برگزیده» پرکردن شکاف بود و نه وسیله‌ای فیزیکی برای توقف خشونت. شاید ما از طریق هوش و توانایی‌های برترمان بتوانیم راهی برای ایجاد اتحاد در میان دنیای جادوگری پیدا کنیم و یک بار دیگر همه در صلح و صفا در کنار هم زندگی کنیم.»

دوباره همه‌ها و نجواها سالن را پر کرد. این بار نجواها بلندتر و امیدوارتر بودند. ظاهراً دنیای جادوگری آنقدر علاقمند به آرامش بود که حتی حاضر بود هر چیزی را که بتواند به این اوضاع بلبشو خاتمه بدهد بپذیرنده باشد.

«از طریق عملیات بسیار محرمانه وزارتخانه توانستم با یکی از نمایندگان مورد اعتماد همان که می‌دانید تماس برقرار کنم. ما نقشه‌ها و برنامه‌های ارباب تاریکی برای جامعه جادوگری را مورد بررسی قرار دادیم و کشف کردیم که حوزه‌های بسیار زیادی وجود دارد که اهداف او و اهداف وزارتخانه با یکدیگر همخوانی دارد. با گذشت‌هایی از ناحیه هر دو طرف، تصور من بر این است که توانسته‌ام یک تفاهم‌نامه تنظیم کنم که رضایت همه ما در آن باشد.»

همه‌ها ادامه یافت و نجواهای ناشی از امید و همه‌های ناشی از عدم اعتماد. نیمی از حاضران به نظر می‌رسد آماده برپایی جشن هستند، در حالی که نیمی دیگر نگران بودند و آماده به نظر می‌رسیدند تا از درها بیرون بروند.

یک ساحره جوان شجاع پرسید: «چه نوع گذشت‌هایی؟»

امبریج با وجودی که چهره‌اش چیز دیگری را نشان می‌داد، گفت: «خیلی خوشحالم که پرسیدید. بیشتر مواردی که مورد بحث قرار گرفت در رابطه با جادوگران زاده شده از والدین آدم معمولی بود. این که آنها لازم است بهتر و شایسته‌تر به دنیای جادوگری معرفی شوند و رسوم و سنن جادوگری به آنها

آموخته شود. و ما فکر کردیم بهتر است که آنها را به طور جداگانه و خارج از هاگوارتس تعلیم دهیم.»

دهان هرمیون به خنده‌ای تلخ باز شد. نگاهی از نوع «دیدنی گفتم» به ران انداخت.

آمبریج گفت: «ما همچنین به این توافق رسیدیم که بهتر است وزیر جادوگری و مناصب دیگر در ویزنگاموت - دادگاه عالی جادوگری - نیز از میان همین اعضای جامعه جادوگری انتخاب شود. به هر حال، تجربه نشان داده است که آنها بهتر می‌دانند و بهتر درک می‌کنند جامعه ما چگونه عمل می‌کند...» لبخندی زد گرچه لب‌هایش نشان می‌دادند که دلخور است.

آمبریج ادامه داد در این شاهراه ارتباط مستقیم و همکاری دو گروه، تعدادی از افراد نزدیک به همان که می‌دانید را دعوت کرده‌ام تا امروز در اینجا به ما بپیوندند. لطفاً چوب جادوهایتان را به احترام آنها پایین آورده و اجازه دهید در صلح و صفا وارد شوند.»

آرورها با تردید و نگرانی به یکدیگر نگاه کردند. بعضی از آنها بلافاصله چوب جادوهایشان را پایین آوردند. بعضی دیگر حاضر نشدند و همچنان به فرماندهانشان نگاه کردند. آمبریج افراد خود را در پست‌های حساس اداره اجرای قوانین جادویی قرار داده بود. این افراد آنقدر به آرورها خیره شدند تا چوب جادوهایشان را پایین بردند.

در میان ناباوری هری و دوستانش، حدود نیم دو جین مرگخوار شنل‌پوش وارد سالن شدند. در یک نیم‌دایره، با سوروس اسنیپ در مرکز آنها، به طرف تریون رفتند. آمبریج با لبخندی ناشی از رضایت آنها را تماشا می‌کرد. تقریباً به وسط سالن رسیده بودند که ناگهان درها دوباره باز شدند و ردیف بعد از ردیف مرگخوارهای دیگر وارد ساختمان شدند و نقاط حساس سالن را در اختیار گرفتند.

هری می‌دید که چهره آرورها به سرعت در هم رفت چون می‌دیدند که لحظه به لحظه تعداد مرگخوارها از آنها بیشتر می‌شود؛ پیدا بود که ولده مورت در جذب نفرات موفق بوده است. دولورس آمبریج با دهان باز و حالتی بهت‌زده به آنها نگاه کرد. اما طولی نکشید که آثار نگرانی در چهره‌اش ظاهر شد که این نگرانی به سرعت جای خود را به ترس داد.

آمبریج با لحنی دخترانه و لوس و در حالی که مرتب موهایش را عقب می‌زد گفت: «آقای اسنیپ... تعداد بیش از اونیه که انتظار داشتیم.»

اسنیپ مؤدبانه سرش را پایین آورد و همراه با لبخند گفت: «خوشبختم به اطلاعاتون برسونم که مصالحه ما کمی تغییر کرده.»

دست آمبریج بی‌اختیار به طرف گلویش رفت و پرسید: «چطوری تغییر کرده؟»

آن تعداد از مقامات وزارتخانه که روی صحنه همراه با آمبریج قرار داشتند همه با چشم‌های گشاده از ترس عقب عقب رفتند.

هری متوجه شد که حتی دادلی نیز فهمیده است که اوضاع چندان رو به راه نیست. دادلی از روی صحنه پایین آمده و کنار والدینش ایستاده و با وحشت تماشا می‌کرد. عمو ورنون به نظر می‌رسید از این که درخشش دادلی به طور موقت دچار وقفه شده ناراحت است. ولی خاله پتونیا ظاهراً پی به خطیر بودن اوضاع برده بود و هری رگ‌های گردن او را می‌دید که زیر پوستش ورم کرده‌اند و وحشت‌زده، با یک دست شوهرش و با دستی دیگر دادلی را چسبیده بود.

اسنیپ ابروهایش را کمی بالا برد و سرش را یکوری گرفت و بدون این که حرفی بزند به وزیر موقت خیره شد.

آمبریج با لحنی که گویی با یک بچه کوچک صحبت می‌کند. گفت: «قرارداد را همیشه بعد از امضای طرفین تغییر داد. رسمش این نیست.»

اسنیپ با تمسخر پرسید: «شاید فکر می‌کنید با شما غیرمنصفانه رفتار شده،

این طوره؟»

چشمان آمبریج گشاد شدند. در حالی که دو قدم به عقب برمی داشت و حشت زده گفت: «نه... البته که نه.»

اسنیپ چاپلوسانه گفت: «شاید دوست داشته باشید شخصاً با ارباب تاریکی صحبت کنید؟»

با ورود ولده مورت به سالن، دمای هوا حدود ده درجه پایین آمد. شنل بلندش از پشت سر روی زمین کشیده می شد و حالت یک دم را تداعی می کرد. با چشمان باریک و افعی مانندش نگاهی به جمعیت سالن انداخت که باعث شد آنها یک قدم به عقب بردارند و راه را برای او به سمت تریبون باز کنند. پشت سر او فنریگری بک با موهای نمده شده بلندش جمعیت را از نظر می گذراند. یک گله از افراد فنریر هم با لباس های کثیف و خونی به دنبال آن دو وارد شدند. همه آنها حالتی عصبی و خشن داشتند.

ورود آدم گرگ ها موجی از ترس و نگرانی در میان جمعیت ایجاد کرد و بعضی از آنها خواستند فرار کنند. هری به دنبال رموس گشت اما نتوانست او را در میان جمعیت انبوه آدم گرگ ها پیدا کند. متوجه شد تانکس نیز مشغول گردن کشیدن است. او از مهارت قابلیت تغییر شکل استفاده کرده قدش را بلندتر کرده و با نگرانی سراسر سالن را می کاوید.

نالۀ ناشی از ترس آمبریج در سکوت سالن شنیده شد. سپس وحشتی همگانی بر سالن حاکم شد. ساحران و ساحره ها به طرف درهای خروجی هجوم بردند. از ترس جیغ می کشیدند و در تلاش برای فرار، همدیگر را به زمین می انداختند و لگد می کردند. آرورها تلاشی ناموفق برای آرام کردن آنها به خرج دادند و سعی کردند آنها را آرام کنند اما تلاششان فایده ای نداشت. مرتب به وزیر نگاه می کردند و منتظر دستور او بودند تا از چوب جادوهایشان استفاده کنند؛ اما چنین دستوری هرگز صادر نشد. وزیر موقت آمبریج از ترس خشکش

زده بود. ظاهراً مغز علیلش نمی خواست مسایل جاری را باور کند. هری حدس می زد که بسیاری از آرورها آماده اند از چوب جادوی خود استفاده کنند اما می دانستند که فایده ای هم ندارد. قبل از این که طلسم از دهانشان خارج شود کارشان ساخته شده است.

اعضای فرقه ققنوس که میان جمعیت مخفی بودند تنها کسانی بودند که جا نخورده بودند. آنها با نگرانی مراقب اوضاع بودند و همه آماده برای ورود به عمل.

چارلی ویزلی به سرعت به هری، ران و هرمیون نزدیک شد و از پشت سر در گوش هری گفت: «به جز در بعضی قسمت های خاص در وزارتخانه، بقیه جاها سپر ضد غیب و ظاهر شدن دارن... اگه اوضاع وخیم شد و کار به خشونت کشید و توتونستی به یکی از این نقاط بررسی من یک کلیدروازه دارم تا تو رو از اینجا بیرون ببرم.»

هری خواست اعتراض کند اما وقتی چارلی بازوی او را فشار داد از اعتراض منصرف شد. چارلی گفت: «می دونم که تو می خواستی جلوی آمبریج دریایی... ولی آیا امروز آماده ای با ولده مورت هم رو به رو بشی؟»

هری می دانست که حق با چارلی است. هنوز یک هورکراکس دیگر باقی مانده بود که باید پیدا می کرد. با وجود این که خیلی دلش می خواست بماند که در جنگ به فرقه کمک کند تا افرادی را که در آنجا بودند نجات دهد، اما می دانست که بهترین شانس او برای نجات آنها روز دیگری فرا خواهد رسید. اما دانستن حقیقت کمکی به رفع خشم تلخی که سینه اش را می سوزاند نمی کرد. چارلی که گویی موافقت هری را حس کرده بود سرش را تکان داد و یک قدم عقب رفت.

بر روی صحنه، اسنیپ چنان تعظیم کرد که دماغش تقریباً با زمین برخورد کرد. «عالیجناب سرور من!»

ولده مورت که همچنان با چشمان سرد و تهی از احساسش جمعیت را می‌کاوید با صدایی خفه گفت: «بلند شو سوروس... کارت را خوب انجام دادی!»

اسنیپ بلند شد و در حالی که سرش را به نشانه تشکر تکان می‌داد گفت: «متشکرم سرور من.»

ولده مورت بالاخره کاملاً رو در روی دولورس آمبریج قرار گرفت، که سعی داشت علی‌رغم لرزش شدید سرپایش، کنترل خود را به دست آورد.

آمبریج با لحنی که به طرز وحشتناکی حقیر آمد گفت: «به وزارت جادوگری خو - خوش آمدید. همونطور که می - می‌بینید امروز افراد زی - زیادی جمع شدند که میخوان را - راهی برای همزیستی ص - صلح آمیز پ - پیدا کنن.»

ولده مورت دستش را در هوا تکان داد و با لحنی تحقیرآمیز گفت: «صلح مال آنهایی ست که قلب ضعیف دارند...»

ولده مورت چرخشی به دستش داد و ناگهان تمام درها و پنجره‌های تالار قفل شدند و بقیه جمعیت در آن محبوس ماند. در واقع، عده‌ای خیلی کمی توانسته بودند خارج شوند.

هری یک ساحره کوتاه قد با موهای قهوه‌ای را دید که سعی داشت قفل نزدیک‌ترین در را باز کند ولی موفق نبود. می‌دانست که او مودی است که با استفاده از معجون چند گیاه خود را به این شکل در آورده است.

ولده مورت با لحنی شرارت‌آمیز گفت: «هیچ کس تا من اجازه ندادم از اینجا خارج نمیشه... از شما هم جناب وزیر متشکرم که جمع کردن همه در اینجا رو برای من آسان کردید.»

آمبریج وحشت‌زده پرسید: «آ - آسون کردم؟ م - منظورتون چیه؟ ما به تفاهم‌نامه امضا کردیم تا جلوی مرگ و نابودی گرفته بشه. من به عنوان حسن نیت خدمتکار شما رو بهتون برگردوندم.»

ولده مورت با حرکت چوب جادویش دسته‌ای کاغذ ضخیم را ظاهر کرد که در مقابل چشمان آمبریج شروع به سوختن کرد. گفت: «من روی به برنامه دیگه تصمیم گرفتم.»

آمبریج که گویا شوکه شده بود زاری کنان گفت: «و - ولی... قربان... این اصلاً رسم نیست. من خدمتکار شما رو پس از امضای قرارداد آزاد کردم.»

هری می‌دانست که آمبریج احمق نیست بلکه آنقدر فکر خود را روی جزئیات متمرکز کرده بود که گویی بقیه ذهن او اصلاً به خواب رفته بود.

ولده مورت یک بار دیگر چوب جادویش را به حرکت در آورد و یک جعبه سیاه روی صحنه در مقابل آمبریج ظاهر شد. آمبریج با چشمان وحشت‌زده و تهی به آن خیره شده بود. در جعبه به آرامی باز شد. آمبریج کوچکترین حرکتی به طرف آن نکرد. سراسر تالار را سکوتی سنگین در بر گرفته بود.

نگاه هری به سمت ولده مورت چرخید. ولده مورت گریه‌ای را در نظرش مجسم می‌کرد که قبل از خوردن موش دارد کمی با آن بازی می‌کند - و یا ماری که با وزغی بازی می‌کند. هری متوجه شده بود که با ورود ولده مورت جای زخم پیشانیش به سوزش نیفتاده است و دریافت که تام همچنان با استفاده از ذهن‌بندی او را از ذهن خود دور نگه می‌دارد تا هری نفهمد که چه نقشه‌هایی در سر دارد. بنابراین تام نمی‌دانست که هری هم در سالن است.

با شنیدن جیغی از وحشت افکارش به جریانات داخل سالن برگشت. با بیرون آمدن سر ورم‌تیل از داخل جعبه، هر میون بازوی هری را طوری چسبید که ناخن‌هایش در پوست او فرورفت. سر ورم‌تیل در حالی که همچنان خون تازه از آن جاری بود بالای جعبه شناور ماند و چشمان تهی آن به آمبریج که زبانش بند آمده بود خیره شده بودند.

ولده مورت در حالی که پره‌های بینی مارمانندش می‌لرزیدند گفت: «من تصمیم گرفتم هدیه شما را پس بفرستم. من برای احمق‌های ضعیفی که اجازه

بدهند توسط بچه مدرسه‌ها دستگیر شوند مورد استفاده‌ای ندارم. و اما از شانس بد شما، این یعنی حضور شما دیگر لازم نیست.»

آمبریج چشمان گشاده شده از ترس خود را به ارباب تاریکی دوخت و مثل ماهی چند بار باز و بسته کرد. هری علی‌رغم نفرتی که از او و کارهایی که انجام داده بود داشت، باز هم دلش کمی برای او سوخت. آرورها را دید که چوب جادوهایشان را در دست می‌فشرده و همچنان منتظر فرمان حمله بودند. طرفداران وفادار آمبریج - آنهایی که اکنون فرماندهی را در اختیار داشتند - ناگهان به نظر رسید نمی‌دانند چه باید بکنند.

لبخندی شرارت‌آمیز بر چهره ولده‌مورت نقش بست. منظره واقعاً ترسناکی بود که باعث شد پشت هری بلرزد.

ولده‌مورت در حالی که با انگشتانش نوک چوب جادوی خود را نوازش می‌کرد گفت: «فتری، من فکر می‌کنم ممنوعان تو خرده‌حساب‌هایی با وزیر فعلی دارند... شاید دوست داشته باشی خودت... شخصاً با او مذاکره کنی.» گری یک لبخندی ددمنشانه زد و در حالی که با ناخن‌های زرد شده و بلندش ریش خود را می‌خاراند گفت: «آه، بله... کاملاً رضایت‌بخشه...»

صدایی شبیه ناله از گلوی آمبریج بیرون آمد و در همان حال که گری یک به سمت او می‌رفت، سعی کرد عقب‌عقب از او دور شود. دست‌هایش را جلوی خود گرفته بود چنان‌که گویی می‌توانند همچون سپری از او محافظت کنند. گله آدم‌گرگ‌های خشمگین جلو رفتند و به فتری پیوستند. چهره وحشت‌زده آمبریج در میان حلقه آدم‌گرگ‌ها از نظر ناپدید شد و لحظه‌ای بعد هری فواره‌ای از خون را دید که به دیوار پاشید.

فریادهای تضرع‌آمیز و جیغ آمبریج به عنوان علامت شروع خشونت عمل کرد. تعدادی از مقامات وزارتی سعی کردند مانع از حمله آدم‌گرگ‌ها شوند ولی مرگخوارها با بیرحمی آنها را از پا در آوردند.

آرورها که می‌دانستند تعدادشان به طرز نومیدانه‌ای کمتر است، سعی کردند کنترل را در اختیار بگیرند. آنها با جان و دل می‌جنگیدند، اما تأخیر اولیه به قیمت جان‌های زیادی تمام شد. تعدادی از ساحره‌ها و جادوگران حاضر در سالن نیز به جنگ پیوستند و ضمن مبارزه با مرگخوارها سعی داشتند راهی به سمت بیرون پیدا کنند. مرگخوارها با بیرحمی می‌جنگیدند و فریادهای ناشی از درد آنهایی که تحت طلسم کروشیاتوس زجر می‌کشیدند تالار را پر کرده بود. برق سبزرنگ طلسم‌های کشنده در تمام جهات می‌درخشید. ولده‌مورت پشت تریبون قرار گرفت و بدون توجه به آشوبی که در اطرافش جریان داشت شروع به صحبت کرد. هر از گاهی، با بی‌حوصلگی یک طلسم مرگبار به سمت هر کسی که به او نزدیک می‌شد، حتی به سمت آنهایی که فقط به دنبال پناهگاه بودند، ارسال می‌کرد.

ولده‌مورت گفت: «از این لحظه به بعد، کنترل وزارتخانه با من است. تغییرات وسیع و باشکوهی در راه است، که شأن ما را به آنچه که باید باشد ترقی خواهد داد. از این به بعد همه شما مستقیماً جوابگو به من خواهید بود...»

چارلی بار دیگر بازوی هری را گرفت و گفت: «باید از این جا خارج بشیم... کلیددروازه فقط در خارج از سپرها عمل می‌کنه، پس باید راهی برای خروج از اینجا پیدا کنیم.»

هرمیون وحشت‌زده پرسید: «پس بقیه فرقه چی؟»

چارلی گفت: «هر کسی طبق دستوراتی که داره عمل می‌کنه. اونا میدونن چه کار باید بکنن.»

هری که احساس می‌کرد چاره دیگری ندارد، با حرکت سر موافقت خود را اعلام کرد. تعدادی از مردم به کناره‌های سالن رفته و روی زمین زانو زده و دست‌هایشان را روی سرهایشان گذاشته بودند، ولی اکثر آنها بی‌هدف به این طرف و آن طرف می‌دویدند و به دنبال راهی برای خروج می‌گشتند. مرگخوارها

عمدتاً روی آرورها متمرکز کرده بودند. آرورها بالاخره وارد نبرد شده و سعی داشتند به قربانیان وحشت زده کمک کنند.

هری به چند نفر که بچه کوچک همراه داشتند گفت که تا می‌توانند در گوشه‌ای سنگر بگیرند تا نبرد متوقف شود. اما بیشتر آنها حتی پیش از این که متوجه شوند که چه کسی با آنها صحبت می‌کند، طلسمی دریافت کرده بودند. ران زیر لب گفت: «همیشه باید دانست که چه موقع بجنگی و چه موقع فرار کنی.»

هری حدس می‌زد که او نیز مثل خودش در نبرد با خود است. به رغم این که می‌دانست در اقلیت قرار دارند اما نمی‌توانست آنجا را ترک کند و اجازه دهد که مردم بیگناه قربانی شوند.

وقتی به درهای خروجی رسیدند، ران سعی کرد یکی از آنها را باز کند اما تلاشش حاصلی نداشت. درها قفل و مهر و موم بودند.

هری چوب جادویش را به طرف در گرفت و گفت: «آلوهومورا!» اما درها همچنان بسته باقی ماندند.

صدای تیز و وحشت زده‌ای از پشت سر گفت: «توا!»

هری سرش را برگرداند و رو در روی خاله پتونیا و وحشت زده‌اش قرار گرفت.

خاله پتونیا در حالی که سراپا می‌لرزید گفت: «وقتی در دسر شروع شد باید می‌دونستم که تو اینجایی... حالا ما چطوری باید از اینجا بیرون بریم؟»

هری دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: «سلام خاله پتونیا.»

در این لحظه عمو ورنون که کمی از شجاعت و قلدرمآبی خود را باز یافته بود، گفت: «نگو که این بلواربطی به تو نداده... از چیزایی که شنیدم، این یارو به نظر می‌رسه دنبال توست... در این باره می‌خواهی چه کار کنی؟»

دادلی که ظاهراً از این که والدینش برای کمک به هری رو کرده بودند و نه به

او، با انگشت توی سینه هری فرو کرد و گفت: «پاتر، منم به جادوگرم. هر کاری رو که تو بتونی بکنی منم می‌تونم.»

هری پشتش را به او کرد و گفت: «پس داد-داد برو چون خودتو نجات بده.» چیزی سایه‌وار از جلوی صورت خاله پتونیا رد شد. او بازوی دادلی را گرفت و پایین آورد و گفت: «حالا نه کدو حلوایی... بذار از اینجا و از جلوی چشم این همه مردم دور بشیم... اجازه نمی‌دم به خاطر این جوتتو از دست بدی. تو وجود خاصی هستی.»

درست در همین لحظه، زخم روی پیشانی هری به سوزش افتاد. درد چنان شدید بود که هری روی زانوهایش نشست. مثل این بود که سیخ داغ در سرش فرو کرده‌اند. دندان‌هایش را به هم فشرد تا جیغ نزنند و لبش را محکم گاز گرفت. طعم خون را در دهان خود حس کرد ولی دردش آنچنان شدید بود که حتی نمی‌توانست خونی را که در دهان دارد تفت کند.

هرمیون روی زمین کنار او زانو زد و گفت: «هری!...»

هری به سختی گفت: «عجله کنید... اون می‌دونه من اینجام.»

عمو ورنون پرسید: «این بازیا چیه در آوردی؟...» و لحظه به لحظه ترس در

صدایش بیشتر مشهود می‌شد. «داری وقت تلف می‌کنی.»

ران با خشونت او را کنار زد و به هری کمک کرد تا از جا بلند شود. هرمیون و چارلی شروع به پرتاب طلسم به طرف درهای شیشه‌ای کردند اما طلسم‌ها کارساز نبودند. در هیچ قسمت دیگر از سالن نیز کسی موفق نشده بود طلسم ولده‌مورت را بشکند و دری را باز کند.

هری که از شدت درد دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد، گفت: «من حالم خوبه...» و به ران و بقیه پیوست که سعی داشتند راهی به آن سوی درهای شیشه‌ای باز کنند.

صدایی سرد و ترسناک از پشت سر صدا زد: «پاتر!»

هری برگشت و ولده مورت را دید که با برقی ددمنشانه در چشم‌های موریش به طرف او می‌آمد. «خوشحالم که برای تماشای شروع حاکمیت من در وزارتخونه اومدی... باید حضورت رو به من اطلاع می‌دادی؛ جایگاه بهتری برات فراهم می‌کردم.»

در چند قدمی آنها ایستاد و نگاه سرد و بی‌رحمش را روی تک‌تک آنها دوآند. دورسلی‌ها از ترس به هم چسبیدند و چند قدم عقب رفتند. اما ران هرمیون و چارلی در کنار هری باقی ماندند. ولده مورت با صدایی سردتر از یخ پرسید: «بگو ببینم از نمایش من خوشت میاد؟»

هری با خونسردی و با لحنی بی‌تفاوت گفت: «نه چندان تام... من فکر نمی‌کنم کسی که به مردم بی‌دفاع حمله می‌کنه چندان نیرومند باشه.» چشمان ولده مورت تنگ شدند و با عصبانیت گفت: «ساکت شو! من نیرومندترین جادوگر تمام اعصار هستم و به تنهایی تونستم وزارتخونه رو از چنگ احمق‌های بی‌خاصیتی که اونو در اختیار داشتند بیرون بیارم. من همه دشمنانم رو از بین بردم و حالا تو خیلی تنها هستی پسرک.»

هری گفت: «آره... بله... من قبلاً هم شنیدم که تو چقدر به خودت مغروری! ولی تام، هنوز هم تحت تأثیر قرار نگرفتم!»

ولده مورت با عصبانیت فریاد کشید: «پسره پرروا! و قبل از این که هری فرصت کوچک‌ترین واکنشی پیدا کند مورد اصابت طلسم کروشیاتوس ولده مورت قرار گرفت. در حالی که از شدت درد فریاد می‌کشید روی زمین افتاد. چنین به نظر می‌رسید که تمام درون او را بیرون کشیده‌اند. به نظرش بی‌نهایت زمان طول کشید تا بالاخره ولده مورت طلسم را برداشت. هری با وجود دردی که حس می‌کرد متوجه شد که ولده مورت فشار زیادی را به خود می‌آورد چنان که گویی سعی دارد خشمش را کنترل کند.

هرمیون فریاد زد: «هری!» و به طرف او به راه افتاد.

هری به خود آمد و فریاد زد: «نه، نیا!»

ولده مورت دوباره چوب جادویش را بالا برد و هری می‌دانست که او سعی خواهد کرد خشم ناشی از عدم توانایش در کشتن هری را روی هرمیون خالی کند.

فریاد زد: «برگردا!» و نیرومندترین سپری را که در تصورش می‌گنجید جلوی هرمیون، ران و چارلی برافراشت. آن سه نفر چنان به عقب پرتاب شدند که گویی ضربه شدیدی دیده‌اند. و در نتیجه از مسیر طلسم کشته ولده مورت خارج شدند.

هری در حالی که به شدت نفس نفس می‌زد و خشمش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد گفت: «این جنگی است بین من و تو... به دیگران کاری نداشته باش.» ولده مورت ابروهایش را در هم کشید و متفکرانه گفت: «هری، نیرومند شدی... ولی در حد و اندازه من نیستی. امروز و در اینجا نمی‌خوام تو رو بکشم ولی تو با من میایی... چوب جادو رو پایین بیار.»

هری که بر روی حفظ سپری که افراشته بود متمرکز بود گفت: «ممنون... ولی نه...» می‌دید که دوستانش تلاش دارند از سپر بگذرند تا بتوانند به او برسند اما تاکنون نتوانسته بودند در آن نفوذ کنند.

متأسفانه هری می‌دانست که نمی‌تواند سپر را برای مدتی طولانی حفظ کند. عضلاتش از شدت فشاری که به آنها می‌آمد به درد آمده بودند و می‌لرزیدند. همچنین باید کمک می‌کرد آن درهای شیشه‌ای را باز کند تا آنها بتوانند خارج شوند. می‌دانست به محض این که سپر را رها کند ولده مورت خشم خود را سر دوستانش خالی خواهد کرد. درمانده شده بود که چه کند. باید راهی پیدا می‌کرد تا حواس ولده مورت پرت شود.

ناگهان کمک از جایی که انتظارش را نداشت و توسط کسی که حتی